چند روایت از حادثه شهادت ۲۰هموطن در بمباران روز ۱۴اسفند سال گذشته زیباشهر شیراز

بقال محله در حال سقایی شهید شد

علیرضا محمدی

۱۴اسفند سال گذشته و در بحبوحه جنگ تحمیلی رمضان، دشمن امریکایی- صهیونیستی، زیباشهر در ۵کیلومتری دروازه قرآن شیراز را مورد حمله هوایی قرار داد. در این جنایت جنگی، ورودی شهرک که اقامتگاه مسافران است و همین‌طور زمین بازی بچه‌ها و پایگاه اورژانس مورد اصابت دو موشک دشمن قرار گرفت. چند دقیقه از افطار روز ۱۴اسفند می‌گذشت که چند نیروی اورژانس، مردمی که تازه از مسجد بیرون آمده بودند، یک آقای دکه‌دار و در کل ۲۰نفر شهید شدند و یک جنایت دیگر در پرونده جنایات امریکا و اسرائیل نوشته شد. با گذشت بیش از شش ماه از این جنایت جنگی، دفتر روایت حوزه هنری استان فارس تصمیم گرفت تا چند روایت از این واقعه تاریخی را به قلم نویسندگان «جوان» به ثبت برساند. متنی که پیش رو دارید، حاصل همکاری این دفتر با سرویس ایثار و مقاومت روزنامه «جوان» است.

محله برویا

نوشابه، شمع، صابون و تنباکو، چیزهای مشترک همه بقالی‌هاست. بقال محله ما قرص استامینوفن هم دارد؛ معنی واقعی وجود شیر مرغ تا جان آدمیزاد است. اما یک چیز مشترک‌تر دیگر هم وجود دارد و آن منش بقال‌هاست. بقالی یعنی قلب تپنده محله. قلبی که اخبار و احوال اهالی محل در رگ‌هایش جریان دارد. اما اگر بقالی قلب تپنده محله باشد، مسجد مغز محله است. مشکلات مردم، دردل‌ها و گرفتاری‌ها آنجا حل می‌شود. عیادت دسته‌جمعی از بیمار محله و دیدن حاجی و کربلایی‌ها را اهالی مسجد محل با هم به‌جا می‌آورند. تابستان‌ها منجوق و ملیله و کامپیوتر به بچه‌ها یاد می‌دهد و شب‌های ماه رمضان انگار دورهمی خانواده محل را برگزار می‌کند.

محله خیلی خاصیت‌های دیگر دارد. گلچینش را بخواهم در یکی، دو جمله بگویم می‌شود این که اعضای محله از هم خبر دارند، نسبت به هم بی‌اعتنا نیستند. مثل ربات صبح نمی‌روند بیرون و شب بخزند توی خانه‌هایشان. محله زنده است.

دوشنبه پیش رفته بودیم بازدید یکی از محله‌های شهر شیراز. نه به‌خاطر این که محله این همه خاصیت دارد؛ به‌خاطر این که آن‌جا بمباران شده بود. آن چیزی که رسانه‌ای‌ها به آن می‌گویند روایت اول، اینگونه به گوش ما رسید: «دنبال شخص خاصی می‌گشتند که هم‌زمان اینجا و میدان امام‌حسین(ع) را زدند.» ولی روایت‌های بعدی می‌گفت شاید به‌خاطر ماشین‌های شهرداری فکر کردند اینجا خبری هست، یا واقعاً نیت‌شان زدن پایگاه اورژانس بوده و این چیزها.

برای اینکه بیشتر بفهمم چرا زیباشهر را با اینکه منطقه نظامی نبود زدند، ایتا را باز کردم. آن بالا روبه‌روی علامت ذره‌بین تایپ کردم زیباشهر. پیام‌های مرتبط با روز حمله جدا شدند. هر چه گشتم همه متحد یک چیز می‌گفتند؛ زیباشهر را دو مرحله زدند. بار اول کم‌رمق‌تر و کم‌تلفات. همین که مردم جمع شده‌اند ببینند چه خبر بوده، بمب دوم را چند دقیقه بعد با شدت بیشتری زده‌اند و مجروح‌ها و ۱۸شهید، بیش‌تر مال این مرحله است. و پشت‌بندش که «آی مردم حواس‌تان باشد وقتی زدند، جمع نشوید.» در نجف‌آباد اصفهان هم همین کار را کردند. «دشمن می‌خواهد این‌طوری کشته بگیرد و فلان.»

این حرف هیچ‌جوره مقبول دلم نیفتاد. زیباشهر محله است؛ یک محله از همان‌ها که اول متن یادش کردیم. مسجد فعال و بقالی باخبر از اهالی دارد. روح زندگی در آن جریان دارد. از همان‌هایی که اگر یک بچه‌ای در پارک خورد زمین یا دوچرخه‌اش کف خیابان چپه شد همه می‌دانند بچه فلان کسک بوده و سریع زنگ می‌زنند که بیایند پی‌اش. حالا توی این محله زنده بمب ترکیده. مگر می‌شود مردم نیایند. نه که زن‌ها چادر به سر کنند بیایند تماشا و یک تصویر فانتزی بسازند که همه دور محل حادثه ایستاده‌اند به پچ‌پچ. نه! یک تصویر عاشورایی. مثلاً همین بقال محل. گفتند تا صدا را شنیده دست برده یک شل آب معدنی برداشته و دویده تا باری از دوشی بردارد. مردم تازه از روزه درآمده را سیراب کند. ولی گویا به مقصد مهم‌تری به نام شهادت می‌دویده. چون اگر قدم برداشته بود آن ترکش از چپ و راستش رد می‌شد. مردم طبق صفای باطن‌شان هرچه در چنته داشتند آوردند که یاری‌گر باشند. ذهن پاک و بی‌مواجهه آنها با دشمن چه می‌دانست طرف مقابل این‌قدر رذل است که بخواهد جوان‌ترین و فرزترین آدم‌های محله برای خدمت را بگیرد.

محله‌ای که زنده است و این روح زنده، همان چیزی است که در لحظات سخت، فرق میان توصیه رسانه‌ها و واقعیت خیابان را می‌سازد.

حالا بعدِ آن ماجرا محله زیباشهر زنده‌تر از قبل شده؛ با وجودی که بقالش «آقای پری» شل آب به دست شهید شد و عددهای دیجیتال روی ترازوی مغازه‌اش چند خط چین صاف شد. زنده‌تر شده چون نور شهید و زور شهید از زنده‌اش بیشتر است و حالا این محله سوای همه خاصیت‌هایش، شهید دارد. شهیددار شدن همان‌طور که افتخار دارد، درد هم دارد. درد دوری و فراق و هزار نقطه بعدش. نمی‌دانم استامینوفن‌های بقال محله‌مان می‌تواند درد حاصل از این جنایت را اندکی توی وجودم فروکش کند؟ فکر نمی‌کنم. این دردها را فقط در مسجد محل می‌توان تسکین داد؛ پای روضه‌های ماه محرم.

نویسنده: سارا ابراهیمی

تابلوی نقاشی روی دیوار کلیسا

روی صندلی پلاستیکی، پشت مخروطی کله‌قندی قرمزی نشسته بود و پرچم تکان می‌داد. صورتش سمت خیابان بود و حواسش به دوروبرش نبود. چند دقیقه که گذشت، احساس کرد دو نفری که در صندلی‌های دو طرفش نشسته‌اند، بیش از حد به او نزدیک و صمیمی شده‌اند. از گوشه چشم به دو طرفش نگاه کرد. دید دو تا مرد با پیراهن خاکی و با محاسن پرپشت دو طرفش هستند. خواست جیغ بزند ولی تا چشم‌هایش را ریز کرد، برادرهایش را دید که دست‌شان را انداخته‌اند دور صندلی‌اش. این‌بار می‌خواست قالب تهی کند: «رضا! علی! رضا! علی!»

مثل جن‌زده‌ها چند بار اسمشان را تکرار کرد و با چشم‌هایی که نیمی از قاب صورتش را گرفته بودند، بهشان خیره شد: «شماها زنده‌این؟»

برادرها عین خیال‌شان نبود که خواهرشان ترسیده. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایشان نشسته بود و با آرامش به آبجی خانوم نگاه می‌کردند: «ها آبجی. مگه نمی‌بینی که سر و مر و گنده کنارتیم.»

دوباره با تته‌پته پرسید: «مگه شما ۳۰، ۲۰ سال پیش توی جنگ شهید نشدین؟»

«ها که شهید شدیم ولی می‌میشه توای شرایط مملکت ول کرد؟ ما هر شب میایم مراسم. ما رو بعد آقا به خط کردن تا نذاریم اتفاقی بیفته.» این را شنید و از خواب پرید.

***

استرس داشتم. زنگ زدم تا حاج آقا زودتر بیاید و با هم جزئیات برنامه را چک کنیم. بهتر نشدم که بدتر شدم: «کاش خانواده شهید رو دوباره هماهنگ می‌کردیم»

در ذهنم این چیزها قطعی شده بود. بعد از مکالمه با شیخ فهمیدم خانواده شهید هم قطعی هماهنگ نشده. مسئول مسجد امام محمد باقر(ع) هم هرچه تماس می‌گرفتیم جواب نمیداد، یعنی فقط حاج آقا را برای روایتگری داشتیم و این از نظر من برای روایت محله زیباشهر خیلی کم بود.

اولش قرار بود برای بازدید برویم ساختمان نیروی انتظامی را ببینیم. نشد؛ همکاری نکردند. دو روز قبل، بازدید از زیباشهر را جایگزین کردیم. ولی با این تعداد راوی، محتوای‌مان تکمیل نمی‌شد.

وسط آن دلشوره ولی خوابی که برایم تعریف کرده بودند، یادم می‌آمد. نمی‌دانم چرا؟...

بین مسجد و کمپ اسکان مسافرین زیباشهر صد قدم بیشتر نبود. چند دقیقه قبل از رسیدن‌مان به زیباشهر، خانواده شهید بیات که از قبل قولی برای آمدن نداده بودند، گفتند می‌آییم. توی کوچه‌ای که ترکش موشک‌ها به در و دیوار خانه‌هایش خورده بود قدم می‌زدیم، هر چند قدم یکی از اهالی می‌آمد سمت‌مان و خودش را معرفی می‌کرد که از بستگان کدام شهید است و میکروفونی که بلندگوی پرتابلش روی دوشم بود را می‌گرفت و چند جمله از شهیدشان روایت می‌کرد. طوری شده بود که من کور و کر منقطع از عالم غیب هم احساس کردم روح شهدا در اطرافمان حاضرند. از خودم شرمنده شدم در کاری که افرادش این‌قدر دستشان در عالم غیب باز است، دنبال جور کردن اسباب و علل مادی‌ام. چرا کنار این همه پیگیری‌های آدم‌ها و معلول‌ها، یک بار شهدا را صدا نزده بودم و از شان برای بهتر برگزار شدن مراسم، خواهش نکرده بودم؟ اگر لااقل یک بار از شان چیزی خواسته بودم، از لطف لایحتسب‌شان این‌قدر عرق شرم روی پیشانی‌ام نمی‌نشست.

حالا ولی حس حضور در تابلوهای نقاشی‌ای را داشتم که در کلیساها نصب می‌کنند: مردمانی که در حال رتق‌وفتق امور روزانه‌شان هستند و فرشته‌هایی که اطرافشان در حال پروازند؛ درست مثل آبجی خانوم و رضا و علی.

نویسنده: محمدحسین عظیمی

حبیب‌شهید

صدای انفجار را خوب نشنیده؛ جلوی مسجد امام‌زمان(ع) مشغول تنظیم صدای بلندگوهای نیسان پرچم‌گردانی بوده است. فاصله زیاد مسجد تا زیباشهر هم مزید بر علت است. او چندان شاهد عینی ماجرا نیست. اما میان حرف‌هایش از آقای پری اسم می‌برد. می‌گوید مادر خدابیامرزش همیشه توصیه می‌کرده خرید سوپری را از آقای پری بگیرند، بس که با انصاف است. کاسبی که حبیب خداست؛ حبیبی که شهید زندگی می‌کند و شهید می‌شود.

با بچه‌های حوزه هنری رفته بودیم زیباشهر تا روایت یکی از خانواده‌های شهدا را بشنویم؛ خانواده‌ای که جوان عین دسته گلشان را بمب‌های امریکایی شهید کرده‌اند. قرارمان منزل شهید نبود. کف خیابان، روبه‌روی مسجد امام محمدباقر(ع) ایستاده بودیم و حواس‌مان نبود که اینجا محله شهداست. اول یکی، دو بچه سوار بر دوچرخه آرام ایستادند کنارمان و به حرف‌های راوی گوش کردند. حتماً کار هم آنها بود که سروکله‌ی بچه‌های بیشتری پیدا شد. کم‌کم خانواده‌های بیشتری هم آمدند و سوژه‌هایی که داشت از کفمان می‌رفت، دسته‌دسته شده بودیم و هر کدام شنونده یکی از آن‌ها.

از آنجایی که چشمم همیشه پی بچه‌هاست، صدای پسربچه‌ای که در جواب نمی‌دانم چه کسی، صدایش را پر کرده بود و بلند گفته بود «شهید پری عمومه»، توجهم را جلب کرد. همراه دسته بزرگ‌تری می‌رفتند سمت ورودی زمین فوتبال می‌شوم. زمین فوتبالی که به گفته‌ی راوی، خدا خواسته بود آن شب بچه‌ها آنجا بازی نکنند؛ وگرنه چیزی شبیه حادثه مدرسه شجره طیبه میناب رخ می‌داد.

نگهبان اجازه نمی‌دهد راهمان بدهد. هماهنگی‌های کافی انجام نشده. همه تشنه و معطل ایستاده‌ایم تا نگهبان بالاخره اجازه ورودشان را صادر کند. برمی‌گردم. چندتایی از خانم‌ها را می‌بینم که جلوی چند پسربچه دوچرخه‌سوار ایستاده‌اند. یکی‌شان همان است که گفت: «شهید پری عمومه.»

وسط گیشان رسیده‌ام. سر و کله پسربچه‌ای ۱۲، ۱۳ساله پیدا می‌شود؛ ته‌تغاری شهید پری است. در صورت کشیده و لاغرش غمی نیست. صدایش نمی‌لرزد. اشکی ندارد. اما در چشم‌هایش چیزی است که حتی قلب من، که دشمنش نیستم، را هم می‌تواند سوراخ کند. روزی که پدرش شهید شده، او شیرازه نبوده است. اصلاً آقای پری شیرازی نبوده؛ اهل لار بوده. پسرک... نه، «پسرک» لفظ خوبی برای مردی با جثه‌ای کوچک که جلویم ایستاده نیست. او برایمان می‌گوید که نمی‌دانسته پدرش شهید شده است.

احتمالاً جهش ناگهانی‌اش از فرزند کوچک آقای پری بودن به بزرگ‌مردی که جلویم ایستاده، همان لحظه‌ای رقم خورده که جای کلماتی که باید به گوشش می‌رسیده، چشم‌هایش تصویری ابدی را در ذهنش حک کرده است؛ بنر بزرگ پدر در ورودی محله. او حالا فقط یک حسرت دارد: قراری که با پدر داشت. قرار بود با هم بروند کربلا و حالا پدر زودتر رفته است. همه ذهنم پی آقای پری است؛ پی مردی که نقشش را خوب ایفا کرده بود. کاسب محبوب محل. اصلاً آدم باید آنقدر دائم خوب نقشش را ایفا کند که سر بزنگاه کم نگذارد؛ تا بتواند چند شل آب معدنی را بعد از صدای انفجار بگیرد دستش، بدود و خودش را به مجروحان برساند و بعد، خدا که دید خیلی خوب نقشش را بازی می‌کند، بخردش برای خودش.

نویسنده: آرنوش بصیری‌پور

ماجرای اعداد

فرض کنید تلفن‌تان زنگ می‌خورد. تا جواب می‌دهید می‌بینید، یکی از سفارت فرانسه با فارسی آلوده به ته لهجه فرانسوی، به شما می‌گوید که از بین ۸۰میلیون آدم فارس‌زبان، قرعه یک بخت‌آزمایی بزرگ به نام شما افتاده و حالا فقط لازم است ویزا بگیرید و تاریخ سفر چندروزه‌ای را اعلام کنید. هر زمان برایتان مقدور است.

بالاخره روز موعود می‌رسد و شما بعد یک پرواز چند ساعته چشم باز می‌کنید و می‌بینید وسط یک موزه تاریخی کنار عکس ناپلئون ایستاده‌اید. با دیدن آثار دپو شده لوور و لوکزامبورگ و رودن و بقیه به حال فرانسوی‌ها و تمدن‌شان غبطه می‌خورید.

موزه مردم‌شناسی پاریس هم جزء برنامه بازدید است. وسط دیدن‌ها، راهنما آرام دست شما را می‌گیرد و می‌برد در یکی از قسمت‌های مخفی موزه. در بزرگی را با زدن چند شماره رمزطور باز می‌کند. وارد فضایی می‌شوید که سرد است و مثل یک گاوصندوق بزرگ پرشده از طبقه‌های هم‌شکل با کشوهای هم‌اندازه. اجازه دارید هر کدام را که دوست دارید بیرون بکشید. کشویی را که رویش نوشته ۵۹۴ انتخاب می‌کنید. چیزی شبیه جعبه کفش است. درش را که باز می‌کنید با جای خالی و گود نگاه‌های یک جمجمه، چشم در چشم می‌شوید. کشوی ۲۳۰ را بیرون می‌کشید. و پشتبندش ۱۳۰۰. تازه متوجه می‌شوید توی مخزن نگهداری جمجمه‌های انسان ایستاده‌اید. جمجمه‌هایی که گاهی رد زخمی روی صورت‌شان معلوم است. انگار تیزی فلزی چاقویی مثلاً بالای ابروی صاحب جمجمه را پاره کرده باشد و رسیده‌باشد به استخوان. یخ می‌کنید. عین هوای سرد و سیاه داخل مخزن...

حالا ۵۹۴ یا ۱۳۰۰ یا ۲۳۰ برای شما تنها یک عدد نیستند!. شناسنامه سِری سرهایی هستند که به گروگان گرفته‌شده. فرانسه یک وجه تاریخش را پشت رنگ و لعاب موزه‌های پر از هنرش مخفی کرده. دست می‌کشید روی رقم‌های ۵۹۴ که حالا می‌دانید یک آدم است. یک الجزایری که نفسش زیر فشار چکمه بیگانه تنگ می‌شده. الجزایر حدود ۱۵۰سال مستعمره فرانسه دوست‌داشتنی بود. ملک مطلق فرانسه با برده‌هایی بی‌مزد و مواجب. ظلم ۱۵۰ساله نفسشان را بریده‌بود که بلند شدند. بیشتر از یک‌میلیون نفر کشته شدند تا فرانسه استقلال الجزایر را قبول کرد. یک‌میلیون آدم. سر ۱۸هزار تا از این آدم‌ها را بریدند و بردند فرانسه گوشه‌ای در موزه مردم‌شناسی قایم کردند. ماجرا لو رفت و رئیس‌جمهور وقت فرانسه، عذرخواهی کرد ولی حاضر نشد سرها را برگرداند.

سر شماره ۵۹۴ بین سرها نشسته و با چشم‌های خالی به روبه‌رو نگاه می‌کند. جوری نگاه می‌کند که انگار همیشه چشم‌به‌راه است. چشم‌به‌راه یکی مثل مادرش.

به زنی فکر کنید که یک‌روزی جنازه بی‌سر پسرش را تحویلش داده‌اند. یک پاره از قلبش را برای همیشه گم کرده. فرض کنید نگاه کرده‌باشد به رگ‌های بریده و فهمیده‌باشد فرانسوی‌ها چه کرده‌اند. حتماً به اندازه تمام قطره‌های خون ریخته‌شده از فرانسه متنفر شده. حالا اگر ماجرای موزه را بفهمد از تنفرش کم می‌شود؟ برایش فرق می‌کند شماره حک‌شده روی جمجمه عزیزش چند است؟ فرق می‌کند توی چه طبقه‌ای سر بریده پسرش را نگه می‌دارند؟! برای مادر هیچ‌کدام اینها مهم نیست. مهم خود خود پسرش است و الجزایر که نفس تازه‌اش ارزش خون‌دادن داشت. مادر مسلمان است و برایش ایستادن جلوی ظلم مهم‌تر از جان خودش و عزیزش است. حالا این ظلم نقاب هنری فرانسوی روی صورتش باشد یا نه، کت و شلوار امریکایی تنش کرده‌باشد! فرق می‌کند؟ مادر آرام است. دلتنگ ولی آرام. از همان جنس آرامشی که همه پدرومادرهای شهدا دارند مثل پدرومادر شهید محمدحسین بیات. پسرشان وقت حمله هوایی امریکا به زیباشهر شهید شده. ۱۴ اسفند ۱۴۰۴.

تازه افطاری خورده‌بودند که صدای انفجار می‌آید. صدایی با لرزش در و دیوار و بلند شدن گرد و خاک و پرتاب خورده‌های شیشه... محمدحسین می‌دود سمت صدا که کمک کند. مثل همه وقت‌هایی که پیش‌قدم بوده برای کارهای زمین‌مانده کشورش. چند دقیقه بعد، انفجار دوم که می‌رسد بقیه می‌دوند سمتی که محمدحسین رفته. بقیه همراه پدرومادرش.

پیدایش می‌کنند. یک عمر روضه علی‌اکبر امام‌حسین(ع) را شنیده‌اند و گریه کرده‌اند. حالا روضه را به چشم می‌بینند. پدر کمک می‌دهد. بدن پاره‌پاره محمدحسین ۲۳ساله‌اش را می‌گذارند روی پتو و می‌برند سمت خانه...

رد ظلم هنوز بعد چند ماه روی دیوارهای خانه‌های زیباشهر مانده. جای ترکش‌ها روی دیوار اتاق خواب بچه‌ها می‌گوید که ظلم ریشه‌دارتر از این حرف‌هاست. یک‌شبه دنیا نمی‌آید. از یک جایی توی تاریخ شروع شده و رسیده به کربلاهای بعدش. از سقیفه. خون کرده به دل اهل زمین و آسمان. توی تاریخ ریشه دوانده جلو آمده و رسیده به زمانه ما. یک روز مردم مظلوم بوسنی را قتل عام کرده، یک وقت آب را به روی غزه بسته... و ظلم حالا عصبانی‌تر از همیشه دارد قیافه واقعیش را رو می‌کند. دارد داد می‌زند که برایش آدم‌ها فقط عددند. ۱۶۸کودک مدرسه میناب یا ۲۰شهید کمپ زیباشهر برایش فرقی ندارند و ما حالا بیشتر از هر وقت حق داریم دنیا را یاد آدم‌هایی بیندازیم که فقط عدد نیستند. ما حق داریم چون تمام سال‌های بعد انقلاب برای قوی‌تر شدن‌مان جنگیده‌ایم. برای زیر بار ظلم نرفتن. زخم خورده‌ایم و صبر کرده‌ایم و باز جنگیده‌ایم.

خادم مسجد از صبر مادر شهید می‌گوید. خودش دیده که داشته زیر لب از امام زمان عذرخواهی می‌کرده، برای جیغی که وقت دیدن بدن پاره‌پاره پسرش کشیده. روبه‌رو را نگاه می‌کند و با سری بلند می‌گوید: ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم.

نویسنده: سیده زینب نعمت‌الهی

بمباران زیباشهر در روز ۱۴ اسفند سال گذشته صورت گرفت / عکس: بهنام پیتری نژاد - مهر

از راست شهید چرخنده و ترک علیا از شهدای اورژانس در واقعه بمباران زیباشهر شیراز

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۷۰۱

جدول

از راست به چپ

■ ۱- مسجدی در بیت‌المقدس- جحیم- ممکن ساختن ■ ۲- پولش از پارو بالا می‌رود- باور غیر دینی و غیر علمی ■ ۳- علامت مفعول- فیلمی دلهره‌آور به کارگردانی آلفرد هیچکاک- اسلوب و روش- همسایه کهنسال تهران ■ ۴- ردپا- جرس- چرک دست- میوه‌ای پر خاصیت ■ ۵- مجازاً به معنی کاملاً شبیه هم است- ترکیبات آلی مختلفی که در اغلب مواد غذایی وجود دارد ■ ۶- دارایی- پاپوش- نام مسی ■ ۷- هجوم نظامی- میوه‌ای مناسب برای افراد مبتلا به فشار خون- شیطان‌صفت ■ ۸- یکی از شبه‌فلزات- هنگام- گاز تنفسی- گرما و حرارت ■ ۹- پرسش- آزرده‌خاطر کردن- نفس خسته ■ ۱۰- برده و بنده- گل سرخ- سلاح کاشتنی ■ ۱۱- ضداجباری- به دست آوردن ■ ۱۲- مرتجع فلزی- تقویت‌کننده زمین زراعی- فعل و عمل- پاداش ■ ۱۳- حرف دهن‌کجی- عیب و ننگ- گروگیرنده ملک- بنده و شما ■ ۱۴- تیم فوتبال و شهری در فرانسه- ترکیبی فارسی به معنای چهره نورانی ■ ۱۵- اسپانیای عرب- خواب خوش- تراکتور شالیزار

از بالا به پایین

■ ۱- زیاده‌روی- لبخندزدن- فدراسیون بین‌المللی بسکتبال ■ ۲- قرآن خواندن- از نژادهای باستانی انسان تا عصر حجر ■ ۳- کری- خیره شدن- خریدار اموال مسروقه- رنگ خون انگلیسی ■ ۴- دوست- علف خشک- دشتی در ایران- واحدی برای پارچه ■ ۵- پستانداری گوشتخوار و از تیره گربه‌سانان- یکی از پادشاهان کیانی ■ ۶- بین‌المللی- درخت قالیبافان- زادگاه حضرت ابراهیم ■ ۷- اسب سفید- ورزشکار مقاوم و با اراده- مالامال ■ ۸- لوله تنفسی- پایبندی به قول و قرار- گستاخ و بی‌پروا- لیست غذا ■ ۹- تلخ- طرح و نقشه ارائه‌شده برای تصویب- قایق بزرگ ■ ۱۰- مرگ و میر- قوم آتیلا- پایان و آخر ■ ۱۱- خلل پیداکردن- اثری از ارنست همینگوی، نوبل برده در سال ۱۹۵۴ میلادی ■ ۱۲- شریک زن- نیاز صنف نجار- از ارکان نماز- مهم‌ترین صادرات کشور ما ■ ۱۳- ویتامین جدولی- سدی نزدیک تخت جمشید- سوره زنان- خط کش مهندسی ■ ۱۴- منظومه ابوشکور بلخی- خلاصه‌گویی ■ ۱۵- توپ و تشر- زبان- مساوی و یکسان

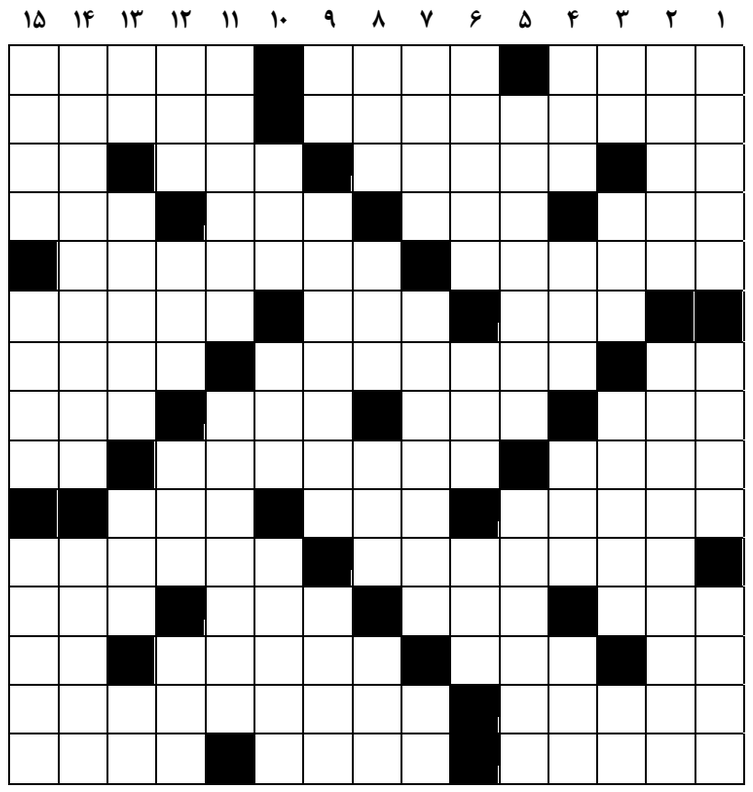

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵	۶	۲						
						۱	۷	
			۳	۸				
۳	۴				۹			
		۵						۳
۸		۹				۵		
				۷			۴	۲
			۵		۶		۸	
	۹							

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۷۰۰
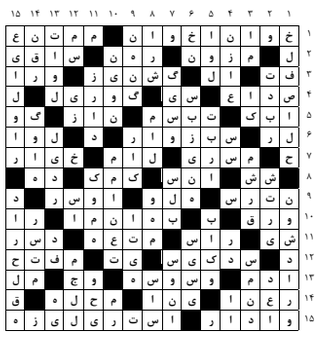
۵	۱	۶	۷	۴	۳	۸	۹	۲						
۸	۷	۹	۶	۴	۵	۳	۲	۱						
۴	۳	۲	۱	۸	۹	۷	۵	۶						
۳	۶	۵	۴	۱	۸	۹	۲	۷						
۲	۹	۸	۵	۷	۶	۴	۱	۳						
۱	۴	۷	۲	۳	۹	۶	۸	۵						
۶	۸	۴	۹	۵	۷	۱	۳	۲						
۹	۵	۳	۸	۲	۱	۷	۶	۴						
۷	۲	۱	۳	۶	۴	۵	۷	۸